



## خلاصه کتاب «قصه‌های ادوردو»

نوشته محسن نعماء

### (بخش اول)

سال‌ها پیش در کشور ایتالیا پسر بچه‌ای به دنیا آمد به نام «ادواردو»؛ پدر ادواردو سناتور بود، یعنی نماینده مجلس ایتالیا. او به غیر از نمایندگی مجلس یکی از کله‌گنده‌ها و افراد مهم آن کشور بود. مادر ادواردو اسمش مارلا بود و از شاهزاده‌های کشور ایتالیا!

خانواده آنیلی معروف‌ترین خانواده توی ایتالیا بودند. پدر ادواردو مسیحی و مادرش یهودی بود اما آن دو توی یک چیز با هم مشترک بودند. هر دوی آنها از دین اسلام بدشان می‌آمد و دشمن مسلمانان بودند. ادواردو قد کشید و بزرگتر شد. ادواردو خیلی از مواقع به خودش می‌گفت: «فکر می‌کنی چه کسی این جهان را درست کرده؟ چه کسی خورشید و ماه و ستاره را خلق کرده؟ فکر می‌کنی چه کسی زمین و دریا و این همه انسان را آفریده؟»

او خیلی به این سوال‌ها فکر می‌کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که دین و اعتقادات مردم در کارها و رفتارشان بسیار تاثیر دارد. او احساس کرد به جای اینکه بخواهد تماما به فکر پول و ثروت باشد، باید کمی هم به دنبال حقیقت برود. برای همین فکر رفتن به دانشگاه توی ذهن ادواردو جرقه زد. او به دانشگاه رفت در رشته «شناخت دین‌ها» ثبت نام کرد.

پدر و مادر ادواردو از این کار بسیار تعجب کردند. علم و دانش و اینجور چیزها برای آنها سرسوزنی اهمیت نداشت. آنها با خنده به ادواردو گفتند: «اصلاً دانشگاه به چه درد تو می‌خورد؟» ادواردو در پاسخ گفت: «من می‌خواهم به دنبال حقیقت بروم. می‌خواهم حقیقت را بشناسم.» در نهایت ادواردو به دانشگاه پرینستون در کشور آمریکا رفت و در آنجا درس خواندن را شروع کرد.

او کتاب‌های مختلفی درباره دین‌ها خواند. بعضی موقع‌ها که با خودش تنها می‌شد می‌گفت: «من مثل پدرم مسیحی هستم اما می‌دانم نه این دین و نه هیچ دین دیگری به درد بخور نیستند!

توی همه‌شان اراجیف وجود دارد. کاش می‌شد دینی را پیدا کنم که هیچ اشکالی توی آن نباشد و بهترین دین در دنیا باشد. تا اینکه یک روز اتفاقی مهم در زندگی ادواردو رخ داد. آن روز ادواردو مثل باقی روزها به کتابخانه دانشگاه رفته بود. داشت قدم می‌زد که ناگهان چشمش خورد به یک کتاب که در میان باقی کتاب‌ها فرو رفته بود و مقداری خاک روی آن نشسته بود. معلوم بود سال‌هاست کسی آن را برنداشته. دستی به سر و روی کتاب کشید و بعد روی جلدش را نگاه کرد. با خط انگلیسی روی آن نوشته شده بود: «ترجمه انگلیسی قرآن کریم»

ادواردو هر روز ترجمه قرآن را می‌خواند و روی جملات و معانی آن فکر می‌کرد. او می‌دید این کتاب حرف‌های بسیار جدید و زیبایی دارد می‌زند که تاکنون شبیه آن را ندیده است. برای همین تصمیم گرفت تا تحقیقات بیشتری روی دین اسلام انجام دهد.

ادواردو در کشور آمریکا یک موسسه اسلامی پیدا کرد. او یک روز به آن موسسه رفت و به مسئولش که مرد ۵۰ ساله‌ای بود، گفت: «من کتاب شما مسلمانان را در جایی دیدم و آن را خواندم. می‌شود دین اسلام را به صورت کامل برای من توضیح دهید؟!» مسئول موسسه خیلی خوشحال شد. او سنی بود و امامان و اهل بیت را زیاد قبول نداشت. او پیش ادواردو نشست و مقداری برای او از دین اسلام حرف زد. ماه‌ها گذشت و ادواردو سرانجام تصمیم نهایی‌اش را گرفت. او دین اسلام را قبول کرد و مسلمان و سنی شد. ادواردو چند سالی آمریکا ماند و مدرک دکترایش را گرفت. بعد به ایتالیا برگشت و با جرات به خانواده‌اش گفت: «من دین اسلام را قبول کردم. من مسلمان شدم و عاشق حضرت محمد ص.»

پدر و مادر ادواردو از این اتفاق به شدت عصبانی شدند. اقوام جیانی هم مثل آنها باور نمی‌کردند. جیانی به اقوامش گفت: «من اصلاً نمی‌توانم ادواردو را ببینم. شما بروید پیش او و هرجوری هست او را از این دین جدا کنید.» اقوام جیانی پیش ادواردو رفتند و با او صحبت کردند. به او گفتند اسلام دین تروریست‌هاست. اسلام دین خشونت است. دین انسان‌های بی‌عاطفه و سنگدل! ادواردو سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت: «اسلام دین محبت و مهربانی است. هیچ دینی زیباتر از اسلام توی دنیا وجود ندارد.»

اقوام جیانی دیدند نقشه‌شان نگرفته و تیرشان به سنگ خورده است. برای همین از او دیگر ناامید شدند. یک روز جیانی پیش ادواردو نشست و گفت: «پسرم من هر ماه چقدر به تو پول می‌دهم؟ من حاضرم ۱۰ برابر این پول‌ها و امکانات را به تو بدهم به شرط اینکه دست از دینت برداری و دوباره

مثل قبل شوی.» ادواردو اصلاً کوتاه نمی‌آمد و محکم و سفت به پدرش گفت: «من عاشق خدا و دین اسلام و این دین را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم.»

ادواردو با اینکه بسیار دین اسلام را دوست داشت اما احساس می‌کرد این دین هنوز دقیق و کامل نیست. احساس می‌کرد یک جاهایی عیب و نقص دارد. به اعتقاد ادواردو دین اسلام باید رهبرانی داشته باشد که مثل قرآن و به اندازه قرآن مقدس باشند. باید کسانی را داشته باشد که بتواند مثل قرآن انسان‌ها را هدایت کنند. ادواردو درست فهمیده بود و به جز پیامبر آن معلم در مذهب اهل سنت پیدا نمی‌شد. ادواردو همیشه با خودش می‌گفت این یک نقطه ضعف بزرگ در دین اسلام است.

سال ۱۹۷۹ میلادی بود. یعنی سال ۵۷ شمسی. ادواردو در این یکی دو سال همیشه اخبار را پیوسته دنبال می‌کرد؛ به خصوص اخبار کشورهای مسلمان. آن زمان توی کشور ایران محمدرضا پهلوی حکومت می‌کرد. محمدرضا پهلوی سعی می‌کرد دین اسلام را از بیخ و از بن نابود کند و کشور ایران را وابسته به آمریکا و کشورهای غربی کند. آیت‌الله خمینی سال‌ها بود که در ایران قیام کرده بود و با محمدرضا شاه مبارزه می‌کرد. اتفاقات ایران برای ادواردو بسیار جالب بود. او می‌دید مسلمانان توی همه کشورهای زیر ظلم و ستم حاکمان ستمگر و زورگو هستند اما هیچ کاری نمی‌کنند. او برای اولین بار داشت می‌دید که یک ملت مسلمان به رهبری یک عالم بزرگ دارند علیه ظلم و ستم قیام می‌کنن. این اتفاق برای ادواردو بسیار زیبا و ستودنی بود. ادواردو از همان موقع مهر و محبت آیت‌الله خمینی رفت در دلش. حساسی عاشق و مجذوب او شد.

چند ماهی از پیروزی انقلاب ایران گذشت. با اینکه ایران دشمن آمریکا بود اما سفارتخانه آمریکا هنوز توی ایران برقرار بود. آمریکایی‌ها داشتند به صورت مخفی علیه ایران جاسوسی می‌کردند.

دانشجویان انقلابی متوجه این اتفاق شدند. برای همین یک روز به سفارتخانه آمریکا در تهران حمله کردند و آنجا را تسخیر کردند. آمریکا بعد از این مسئله مثل یک گاو خشمگین شد! مرتب ایران را تهدید می‌کرد که گروگان‌ها را آزاد کنید. به جز آمریکا بعضی کشورهای دیگر هم داد و فریاد را انداخته بودند که ایران باید گروگان‌های آمریکایی را آزاد کند. یکی از آنها کشور ایتالیا بود.

کشور ایتالیا به همین خاطر تصمیم گرفت مناظره‌ای را در شبکه تلویزیونی برگزار کند. این مناظره با حضور چهار شرکت کننده برگزار می‌شد. سه نفر از مخالفان ایران و یک طرف هم آقای بود به

نام محمد حسن قدیری ایبانه که در سفارتخانه ایران در ایتالیا مشغول به کار بود. قدیری در آن مناظره توانست بر ضد آمریکایی‌ها حرف بزند و حسابی دماغشان را بسوزاند. ادواردو بسیار تعجب کرده بود که یک جوان کم سن و سال چگونه می‌تواند با این جرات علیه آمریکایی‌ها حرف بزند. او خیلی از قدیری خوشش آمده بود. تصمیم گرفت به سفارتخانه ایران برود و با قدیری هم صحبت شود. ادواردو موفق شد قدیری را ملاقات کند. در اولین برخورد قدیری نگاهی به ادواردو انداخت و گفت: «می‌شود خودتان را معرفی کنید؟» ادواردو گفت: «من ادواردو آنیلی هستم.» فامیلی آنیلی بارهای بار توی ایتالیا به گوش قدیری خورده بود برای همین قدیری از او پرسید شما با آقای جیانی آنیلی که صاحب کارخانه‌های بزرگ ماشین سازی است نسبتی دارید؟ ادواردو گفت: «بله پسرش هستم.» قدیری حسابی تعجب کرد و دهانش باز ماند.

ادواردو ماجرای آشنایی اش با قرآن را برای آقای قدیری تعریف کرد و بعد یک سوال مهم را از قدیری پرسید. اینکه شما ایرانی‌ها چطور توانستید با محمدرضا شاه مبارزه کنید و او را شکست دهید؟! قدیری لبخندی زد و گفت: «ما شیعه هستیم و در دینمان دو گوهر گرانبها داریم؛ یکی قرآن و دیگری اهل بیت. اهل بیت همان خاندان پیامبر هستند که بهترین معلمان قرآنند. اولین آنها امام علی (ع) است و آخرینشان هم امام مهدی (عج) است. ما در کشورمان اگر توانستیم قیام کنیم و شاه را شکست دهیم به این خاطر بود که از یکی از امامانمان به نام امام حسین (ع) الگو گرفتیم. اینجا بود که ادواردو تصمیم گرفت شیعه شود. او دوست داشت پیرو اهل بیت و امامان باشد و در نهایت این اتفاق افتاد. ادواردو پیرو مذهب شیعه شد.

قدیری و ادواردو دیگر حسابی با هم رفیق شده بودند و در جلساتی که با هم داشتند به طور ویژه درباره امام خمینی صحبت می‌کردند. ادواردو وقتی حرف‌های آقای قدیری را درباره امام خمینی می‌شنید به اندازه هزار دنیا عاشقش می‌شد. آرزوی ادواردو این بود که یک روز بتواند امام خمینی را از نزدیک ببیند و دستش را ببوسد و با او حرف بزند.

یک باریکی از نماینده‌های مجلس ایران برای سخنرانی به ایتالیا رفته بود. اسم آن فرد فخرالدین حجازی بود. ادواردو به ملاقات این فرد رفت و و زمانی که متوجه شد حجازی با امام خمینی در ارتباط است از او درخواست کرد که یک روز او را به ملاقات امام خمینی ببرد.

حالا دیگر ادواردو دوستان مسلمان زیادی توی ایتالیا داشت و با آنها وقت زیادی را می‌گذرانند. پدر و مادر ادواردو اصلاً نمی‌توانستند این وضعیت را تحمل کنند. جیانی تصمیم گرفت به سراغ دوست‌های ادواردو برود و با دادن وعده پول و ثروت آنها را از دوستی با ادواردو منصرف کنند.

یکی از دوستان صمیمی ادواردو که ایرانی هم بود عبداللّهی نام داشت. عبداللّهی با شنیدن این حرف‌ها از سوی پدر ادواردو بسیار ناراحت شد و گفت: «این پول‌ها و ماشین‌ها هیچ ارزشی برای من ندارد. من می‌دانم ادواردو مرد خداست و راه خدا را می‌رود. برای همین دست از دوستی با او بر نمی‌دارم.» اما برخی دیگر از دوست‌های ادواردو که ایمانشان کم بود و پولکی بودند درخواست پدر آنیلی را قبول کردند.

بعد از مدتی ادواردو تصمیم گرفت به ایران سفر کند. او سال ۱۳۶۰ کوله بارش را بست و راهی ایران شد. وقتی به تهران رسید اول از همه به سراغ فخرالدین حجازی رفت. او می‌خواست آقای حجازی هرچه سریعتر او را پیش امام خمینی ببرد و قولش را عملی کند.

بعد از گذشت چند روز حجازی به ادواردو گفت: «خودت را کم کم آماده کن. می‌خواهیم به دیدار امام برویم.» چند روزی گذشت و هشتم فروردین از راه رسید؛ همان روز ملاقات! وقتی حجازی در کوچکی را نشان ادواردو داد و گفت اینجا خانه امام خمینی است، ادواردو باور نکرد. گفت مگر می‌شود اینجا را خانه رهبر ایران باشد. سادگی و کوچکی خانه رهبر ایران برای ادواردو بسیار تعجب آور بود!

حجازی و ادواردو وارد اتاق شدند. ادواردو خوشحال و ذوق زده جلو رفت، به امام خمینی سلام کرد و خم شد و دست او را بوسید. حجازی هم جلو آمد و ادواردو را به امام خمینی معرفی کرد و گفت: «این آقای که امروز با من آمده، ادواردو آنیلی است. پدر او سناتور جیانی آنیلی ثروتمندترین مرد ایتالیا و یکی از ثروتمندترین انسان‌های جهان است، اما این پسر مسلمان و شیعه شده، شیعه امیرالمومنین و عاشق امام زمان. امام خمینی بسیار تعجب کرد. زمانی که ادواردو بلند شد و خواست برود امام دست نوازش روی سرش کشید و بعد پیشانی او را بوسید.

ادواردو بعد از اینکه از خانه امام خمینی بیرون آمد به حسینیه جماران رفت. همان جایی که امام خمینی با مردم دیدار می‌کرد. خبر رفتن ادواردو پیش امام خمینی توی بعضی از روزنامه‌های ایران منتشر شد. چند روزی بود که از آمدن ادواردو به ایران می‌گذشت؛ او در روز جمعه به مراسم نماز

جمعه تهران رفت. امام جمعه آن هفته آیت الله خامنه‌ای بود. بعد از اتمام نماز تعدادی نوجوان کم سن و سال پیش آیت الله خامنه‌ای آمدند. ادواردو دید آیت الله خامنه‌ای به احترام آن چهار نوجوان از جایش بلند شد. بعد خم شد و سر تک تکشان را بوسید؛ درست مثل یک پدر!

زمانی که ادواردو از ایران به ایتالیا برگشت پدر و مادرش برای او نقشه‌ای کشیده بودند. مادر ادواردو گمان می‌کرد اگر دختری را به ازدواج پسرش در بیاورد و آن دختر به ادواردو بگوید دست از دینت بردار، او حتماً این کار را انجام خواهد داد. اما این نقشه هم جواب نداد. بعد از اینکه ادواردو دید نمی‌تواند آن دختر را مسلمان کند، قید او را زد و رهاش کرد. ادواردو می‌گفت من کسی را می‌خواهم که مسلمان و شیعه باشد. اینجا بود که جیانی و همسرش متوجه شدند ادواردو سرسخت‌تر و زرنک‌تر از این حرف‌هاست....